

## کلاس ما (6)

### پوریا ترا بی

برای اینکه آن روزها را درست یادم بیاید، مجبورم فیلم‌هایی که گرفته‌ام را مجدد نگاه کنم. الحمدلله که از همان اول سال يك چیز را سنگ تمام گذاشتم و آن فیلم گرفتن بود، روی پوشه «مستند معلمی‌ام» کلیک کردم و در میان اقیانوسی از فیلم و عکس گشتم تا اولین روز مدرسه را پیدا کردم. يك فیلم را پلای کردم؛ احتمالاً زنگ سوم است، بچه‌ها داد و بیداد می‌کنند و من کلافه دارم بچه‌ها را ساکت می‌کنم، در حالی که با آن مداد رنگی و برگه‌های سفید روبه‌رویشان گویا باید نقاشی می‌کشیدند. ابوالفضل و علی دایما از نیمکتشان بیرون می‌آیند و سوالات با ربط و بی‌ربط می‌پرسند. صالح از آن طرف کلاس با ضرباهنگ کشداری می‌گوید: آقا ایااااا من شاگرد تو نم؟

می‌گویم: آره شاگرد می‌گل پسر (گل پسر از این جهت است که اسمش را هنوز حفظ نیستم).

بعد صالح که همیشه با لحن داش مشتت صحبت می‌کند رو به سایر دانش‌آموزان می‌کند و می‌گوید: بچه‌ها شنیدید... فقط من شاگرد آقام و سینه‌اش را جلو می‌آورد و کودکانه فخر می‌فروشد.

بعضی از بچه‌ها نگاه غریبی دارند، نه اصلاً می‌دانند شاگرد چیست و نه اصلاً در فضای رقابتی تا به حال بوده‌اند، اما دانش‌آموزانی هم بودند که مثل علی تاب نمی‌آورند و می‌گویند که نخیرم... من فقط شاگرد آقا هستم. همین شروع بحث بود و من تازه کار باید آرام‌شان می‌کردم و به آنها می‌فهماندم که همه‌تان شاگرد من هستید!

حدس بزنید چالش بعدی و سنگین‌تر چه بود؟... دانش‌آموزان ۷ ساله‌ای را تصور کنید که در روستا بودند و به خاطر کرونا پیش‌دبستانی هم نرفتند و یهو آنها را گذاشته‌اند کلاس اول دبستان! چه چیزی این وسط کم هست؟! قوانین! بله... همین قانون و قاعده ساده مدرسه را غالب دانش‌آموزانم نمی‌دانستند و نمی‌دانستم حالی کردنِ اینکه «فرزندم، وقتی می‌خواهی بیرون بروی اجازه بگیر» اینقدر سخت است. خوبی پایه‌های بالاتر این است که دانش‌آموز به درک حداقلی‌ای از فضای مدرسه و کلاس رسیده و معلم، لااقل درگیر بدیهیات نیست. اما در پایه اول وقتی دانش‌آموز به مدرسه می‌آید همچون گِل خامی است که هنوز

هیچ چیز با آن ساخته نشده، این تو هستی که باید با صبوری و حوصله شروع به ورز دادن این گل سفت و سخت کنی تا آرام آرام آماده شکل‌پذیری یک سازه منحصر به فرد بشود. این تویی که باید خشت اول تا آخر را مرحله به مرحله با او طی کنی و با روی خوش و بهترین روشها، تربیت را آغاز کنی.

زنگ چهارم که می‌خورد، با چشمان خسته به سمت دفتر می‌روم، چون دیر کرده بودم، نتوانستم ناهار بخورم و حالا با آن همه انرژی بردن بچه‌ها، کم رمق و خسته‌ام. یک فرمولی هست آن هم اینکه اگر معلم به هر دلیلی انرژی لازم برای تدریس را نداشته باشد، دانش‌آموزان برای در کلاس ماندن به همان میزان کسل می‌شوند. یا به عبارتی:

مهیج بودن کلاس+ انرژی داشتن معلم= ساکت و موثر بودن کلاس.  
اگر من جای آموزش و پرورش بودم برای اینکه اندکی از خستگی روز را بکاهم، هم برای معلمان و هم برای دانش‌آموزان دست‌کم یک میان‌وعده در نظر می‌گرفتم تا افراد با انرژی مضاعف در کلاس حاضر شوند. اما چه می‌شود کرد که سهم آن روزم چیزی جز آب زیپویی به نام چای نبود. زنگ آخر است و حالا فهمیده‌ام که کار با شل گرفتن و حالا یکاریش می‌کنیم طی نمی‌شود و باید برای تک‌تک چالش‌هایم برنامه‌ریزی کنم. ساعت آخر را هم باز به بیان قوانین کلاس پرداختم و سعی کردم متوجه‌شان کنم که کلاس با قاعده خیلی خوب است و اینها...

یک تکنیکی هست بین معلمان و آن این است که همان اول سال دانش‌آموزان شرّ و شور را شناسایی می‌کنند و یک مسوولیتی، نمایندگی کلاسی، مبصری چیزی برای‌شان در نظر می‌گیرند تا یک‌جورهایی کنترل‌شان کنند. من هم از همان ترفند استفاده کردم که ای کاش نمی‌کردم! رفتیم و شلوغ کار کلاس، آقای ص، را جدا کردیم و گفتیمش که اکنون تویی نماینده ما بر این مرز بوم و کلاس و زین پس تو را مبصر می‌نامیم و خط‌کش ۳۰ سانتی‌متر را روی دو سر شانه‌های آن شوالیه قرار دادم که فضا را رسمی کرده و حکم حکومتی را اجرا کنم. خیال می‌کنید چه شد؟! کلاس آرام شد؟! البته که نه ...

زنگ دوم آمد و دیدم نماینده محترم کلاس دارد بچه‌ها را کتک می‌زند و به اصطلاح خودم «گندگی» می‌کند.

وقتی که زنگ آخر خورد و بچه‌ها دانه‌دانه از کلاس خارج می‌شدند گویا آخرین قطره‌های امیدم هم داشت از کوزه می‌چکید و به خشکسالی ناامیدی می‌پیوست. آنجا بود که فهمیدم این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست و باید سوخت و البته که ساخت.

منبع: روزنامه اعتماد 14 تیرماه 1401 خورشیدی